

از مولانا بیاموزیم

دکتر سید علی محمد سجادی*

چکیده

گرچه سالی را در بزرگداشت مقام مولانا جلال‌الدین محمد بلخی و آثار گران سنگ او کوشیدند و ملل مختلف جهان هر یک فراخور توان و انتظار خویش از این خوان گسترده بهره‌ای بردند اما این در رحمت تا ابد به روی مشتاقان صاحب‌دل گشوده است، در این مقاله سعی بر آنست تا نکته‌ای چند نه براساس انتخاب بلکه بر سبیل تصادف برگزیده و ارائه گردد. وجه مشترک این گزینش‌ها کاربردی بودن آنها در زندگی روزمره مردم فارغ از هر زمان و هر مکانی است.

سه مسأله «ابن الوقت»، «خلوت‌گاه حق» و «ارمغان دوستی» نکاتی است که در تبیین و تشریح هر یک براساس کتاب شریف مثنوی معنوی در حدّ توان بدان پرداخته شده است و بسط کلام هم در این موضوع‌ها و هم در زمینه‌های دیگر به خواست خداوند و زمانی دیگر موکول شده است.

کلید واژه‌ها:

ابن الوقت، پشیمانی و پریشانی، خوشی و ناخوشی، آرام‌گاه حق، ارمغان رستاخیزی.

* استاد مدعو دانش‌کده زبان و ادبیات فارسی دانش‌گاه آزاد اسلامی – واحد رودهن.

مقدمه

با پایان گرفتن سال ۲۰۰۷م. هیاهوی بزرگداشت مولانا جلال الدین محمد بلخی نیز پایان گرفت اما حکایت عظمت و تأثیر کلام و نفوذ معنوی حضرت او همچنان باقی است زیرا به صد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی. گفتم «هیاهو» و در این گفته جای درنگ و شگفتی نیست زیرا هر کسی از ظن خود با مولانا یار گشت و هرگز در پی آن برنیامد که اسرار او را از درون او بازجوید!

قومی حرمت او را پاس داشتند تا برای خود کسب هویت کنند، جمعی او را از آن خود پنداشتند تا نظر جهانیان را به سوی خود جلب کنند، برخی آثار او را به زبانهای گونه‌گون ترجمه کردند تا از این طریق کیسه‌ای بردوزند و سرمایه‌ای اندوزند و گروهی و البته نه بسیار از سر درد گم‌گشته معنوی و روحانی خویش را در آثار جاودانه او جست و جو کردند؛ باشد که از این خرمن خوشه‌ای و از این رهگذر توشه‌ای فراهم آورند و دسته‌ای و البته آن هم نه بسیار، شمشیر خلاف از غلاف برآوردند و بر مولانا تاختند که او را عقیدت نه صافی است و ما را همان که هست کافی است. اندکی نیز کله گوشه فخر به آسمان سودند و گوی سبقت از همگان ربودند که مثنوی مولوی هم اکنون کتاب روز آمریکاست و ما را همین افتخار بس که این پردگی خلوت‌نشین، دل و دین از کف خوبان فرنگ ربوده است و با صد ناز در آغوش صاحب‌دلان آن دیار غنوده، غافل از اینکه مردم ینگه دنیا مولانایی را می‌خواهند که زبان گویای آنان باشد - و البته نمی‌توان منکر شد که در آن دیار نیز هستند کسانی که گوش هوش فرا سخنان سنجیده مولانا می‌دهند - اما اکثریت آنانند که می‌خواهند عرفان را ورای دین و طریقت را جدای از شریعت و مولانا را نه آزادمردی مسلمان بلکه آزاد از هر گونه قید و بندی تصور کنند و اندیشه باطل خود را در لباس کلام او به جلوه در آورند. اینان به یقین دوستان دانایند البته دانا به آنچه خود می‌خواهند، نه دانایی که غم دوست خورد و او را چنان که هست جلوه دهد. آنچه گفته آمد نه از سر شکایت بود بلکه حکایت مقام منیع و مکانت رفیع مولانا و مبین این حقیقت بود که آدمی هر چه بزرگتر او را دوست و دشمن بیشتر. آری: «بیهوده سخن بدین درازی نبود.»

در این مقاله سعی بر آنست تا به برخی از جنبه‌های عملی افکار مولانا که در روزگار ما نیز می‌تواند مطرح باشد پرداخته شود. اینها مطالبی است که موافق و مخالف ناگزیر از پذیرفتن آنند اما گفته‌هایی از او که بیشتر جنبه اعتقادی و کلامی دارد و خواه

ناخواه به دلخواه همه کس نیست باید در فرصتی دیگر و به صورت مبسوط بدان پرداخته شود. تا خدا چه خواهد.

ابن الوقت

وقت را چه به معنی عرفانی آن بدانیم یعنی لطیفه‌ای غیبی که از در درآید و آدمی را از خود بازستاند و به حق و خواست او مشغول گرداند و چه زمانی میان گذشته و آینده به حساب آوریم، جز لحظه‌ای نپاید و اگر آن را چنان که باید قدر نشناسند چون برق شمشیری که یکدم فرود آید و دیده را از دیده خانه رباید بگذرد و امیدی به بازگشتش نیست:

«عقل آن بود که هر روز پس از نماز بامداد یک ساعت دل را فارغ کند و این کار را با نفس خویش بگوید که «مرا هیچ بضاعت نیست مگر عمر و هر نفس که رفت بدل ندارد که انفاس معدود است در علم خدای تعالی و نیفزاید البته و چون عمر بگذشت باز پس نتوان آورد و کار اکنون است که روزگار تنگ است و در آخرت که روزگار فراخ است کار نیست، و امروز روز تو است که خدای - تعالی - عمر داده است و اگر اجل در رسیدی در آرزوی آن بودی که تو را یک روز مهلت دهند تا کار خویش راست کنی؛ اکنون چون این مهلت بداد، زینهار ای نفس تا این سرمایه بزرگ داری و ضایع نکنی که نباید که فردا خود مهلت نباشد و جز حسرت بنماند امروز همان انگار که بنمردی و درخواستی تا یک روز دیگر مهلت دهند اکنون آن مهلت دادند چه زیان باشد بیش از آن که وقت ضایع کنی و سعادت خویش از آن حاصل نکنی^۱ آری:

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی هست را از نسبه خیزد نیستی

(۱۳۴-۱۳۳/۱ن)

«ابن الوقت بودن» همان «دم غنیمت شمردن» است و این بدان معنی است که آدمی وقت خویش را در راهی مصروف دارد که بر این گوهر گرانمایه که چون از دست شد باز نیاید پشیمانی نخورد و بر این باور باشد که «امروز» همان فردای نیامده است و اگر او را فردایی باید، باید که امروز را غنیمت شمرد و این درست برخلاف آن نظر است که می‌گوید: «چو رفتی رفتی» پس باید که در عشرت امروز کوشید. مولانا همچون خیام بر آن باور است که:

از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن فردا که نیامده است فریاد مکن
برنامه و گذشته بنیاد مکن حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

از دیرباز مردم روزگاران به جای آن که از لحظه لحظه عمر سود برند و برگ عیشی فراهم آورند تا در زمان عاجل و اجل آسوده زندگی کنند در اندوه ایام گذشته حسرت می‌خورند و غم آینده را بر خود چیره می‌گردانند و تنها محصولی که از این کشت بی‌بار و بر برمی‌دارند پشیمانی و پریشانی است:

چشم وا شد تا پشیمانی رسید	چون قضا آورد حکم خود پدید
این پشیمانی بهل حق را پرست	این پشیمانی قضای دیگر است
زین پشیمانی پشیمان تر شوی	ور کنی عادت پشیمان‌خور شوی
نیم دیگر در پشیمانی رود	نیم عمرت در پریشانی رود
حال و یار و کار نیکوتر بجو	ترک این فکر و پشیمانی بگو

(۴۲-۴۱۳۳۸/۴ ن)

«حال و یار و کار نیکوتر» که مولانا بدان توصیه می‌کند همان دم را غنیمت شمردن در جهت مثبت آن است که انسان را از پریشانی و پشیمانی می‌رهاند. عارف نه تنها خود را اسیر لحظه‌های ناآمده و گذشته نمی‌بیند بلکه پا را از گلیم زمان آن سوتر می‌نهد و از ورای ماضی و مستقبل به زندگی می‌نگرد، در نتیجه همه چیز و همه کس را دستخوش تغییر و تبدیل می‌بیند و بر آنچه در معرض نیستی است نه دل می‌سوزاند و نه شادمانه می‌شود به دنیایی گام می‌نهد که:

دل نگرده تنگ زان عرصه فراخ نخل تر آنجا نگرده خشک شاخ

(۱/۳۱۸۳ ن)

و البته این، آن را حاصل شود که از خود رسته و به حق پیوسته باشد همه «وقت» را حال بیند و همه حال را «وقت»
فکرت از ماضی و مستقبل بود چون ازین دورست مشکل حل شود

(۱/۱۷۷ ن)

خلوت‌گاه حق

گم‌گشته مردمان در همه اعصار و قرون که جان و عمر بر سر آن نهاده‌اند چیزی جز «خوش بودن» نیست. مولانا نیز با این امر موافق است. بدان شرط که خوشی راستین را از دروغین بازشناسند.

وز خوش تزویر اندر آتشند	این همه عالم طلب‌گار خوشند
لیک قلب از زر نداند چشم عام	طالب زرگشته جمله پیر و خام

(۴۴-۷۴۳/۲ ن)



اگر نیک بنگریم تلاش‌های مردمان را - به جز اندکی - در جهت کسب «جاه و مال» می‌بینیم؛ جاه و مالی که هدف غائی و مقصد نهایی‌اش ارضاء شهوات و خواسته‌های روزمرهٔ این جهانی است که تودهٔ مردم آن را تحت عنوان «خوشی» خلاصه می‌کنند. مولانا می‌گوید محکّی در دست باید تا به تو باز گوید که خوشی چیست و ناخوشی کدام است. آنچه را که تو بدین نام می‌نامی زر مزور است، در اندیشهٔ آن باش که سره از ناسره بازشناسی. اگر این محکّ در جان و دل توست گوش هوش بدان فراده و اگر نه از ره سپردگان کار افتاده بازپرس تا بدانی.

گر محک داری گزین کن ورنه رو نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محکّ باید میان جان خویش ورنه ندانی ره مرو تنها تو پیش

(۴۷-۲/۷۴۶-ن)

آنچه را مردمان خوشی و سعادت می‌انگارند زرق و برق‌های زندگی است که شیطان فراراه آدمی قرار داده است. در افسانه‌ها آمده است که شباهنگام که کاروان از بیابان می‌گذرد غولان در کنار جاده کمین می‌کنند و هر یک از اهل کاروان را به نام فرا می‌خوانند و آنان نیز چون بوی آشنایی احساس می‌کنند از ره به در می‌شوند تا دمی در کنار ندا دردهندگان بیاسایند غافل از آن که چون از یاران کناره گرفتند غولان آنان را چون حیوانات باربر به کار گیرند و پهنهٔ بیابان را بر پشت آنان در نوردند و چون سپیده سر زد به حال خود رها سازند اما چه سود که نه از راه نشانی مانده است و نه از راهروان.

بانگ غولان هست بانگ آشنا آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان سوی من آید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازه‌ها منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

(۷۵۴-۲/۷۴۶-ن)

برخی تا آسوده زیند از خلق کناره گیرند و جمعی برعکس خوشدلی را در آن بینند که بر دوش مردم برآیند و با پای دیگران راه پیشرفت را طی کنند. مولانا می‌گوید اینها همه سودا بیند و هوس باطل می‌پزند آنچه آدمی را شور و حال بخشد و فربهی و جلال دهد خیالی آسوده و به دور از اندوه و ملال است. چه آن که آسودگی را در تنهایی جوید و چه آن که طریق رضایت جمع پوید هیچ یک ره به گوهر مقصود نبرند.

«گوشه‌نشین» را از درون، غبار غم برخیزد و «جمع‌گرا» خود را در وادی تنهایی بی‌کس و بی‌فریادرس ببیند:

زان طرف هم پیشت آید آفتی	گر گریزی بر امید راحتی
جز به خلوت‌گاه حق آرام نیست	هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست
مبتلای گربه چنگالی شوی	والله ار سوراخ موشی در روی
گر خیالاتش بود صاحب جمال	آدمی را فریبهی هست از خیال
می‌گدازد همچو موم از آتشی	ور خیالاتش نماید ناخوشی
با خیالات خوشان دارد خدا	در میان مار و کژدم گر ترا
کان خیالت کیمیای مس بود	مار و کژدم مر ترا مونس شود

(۵۹۷-۲/۵۹۰ ن.)

و البته خیال خوش نه با اندیشه باطل که از طریق ایمان به خداوند و مشیت او حاصل می‌شود. از ایمان صبر بر می‌خیزد و چون صبر آید دشواریها روی نهان دارد و آسانی رخ نماید. در چنین حالی عارف آنچه ببیند جز زیبایی و حسن نیست. شاید گمان برند که لازمه خیال خوش داشتن، در عالم خیال زیستن است.

و چنین عالمی به دور از واقعیتهاست و در جهان غیرواقعی زیستن و در بر همه نعمت‌های الهی بر بستن از خرد به دور است. مولانا تا خواننده را از این توهم باز رهاوند این حقیقت را گوشزد می‌کند که خداوند، این جهان و هر چه در آن است برای آدمی آفریده است. اما دیده‌ای بینا باید تا همه چیز را چنان که هست بنگرد و تنها در این صورت است که جهان مظهری از جمال مطلق الهی و الطاف او می‌گردد و جز رضایت خاطر و لذت بصر هیچ چیز به دل خطور نمی‌کند.

هر چه را خوب و خوش و زیبا کند	از برای دیده زیبا کند
کی بود آواز لحن و زیر و بم	از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد	بهر حس کرد او پی اخشم نکرد

(۱۵-۱/۲۳۸۳ ن.)

آن را که دیده زیبا بین و خیال نیک اندیش است جز زیبایی و نیکی نبیند و آن که در زشتی‌ها و بدی‌ها غوطه‌ور است جز خار نکبت نچیند.

حق زمین و آسمان بر ساخته است	در میان بس نار و نور افراخته است
این زمین را از برای خاکیان	آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود	مشتری هر مکان پیدا بود

(۱۱۱-۱/۲۳۸۶ ن.)



آنان که از همه نعمتهای الهی بهره‌مندند اما شکر نعمت نمی‌گزارند و افزون طلبی دمی آنان را آسوده نمی‌گذارد با آنان که فقر و محنت را نیز از عطایای محبوب به شمار می‌آورند و سر تسلیم در پیش دارند چگونه می‌توان با یکدیگر سنجید؟ و ختم سخن، این که:

چشم کز کردی دو دیدی قرص ماه چون سؤال است این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب تا یکی بینی تو مه را نک جواب

(۲/۱۵۴-)

ارمغان دوستی

مثنوی معنوی گنجینه‌ای بی‌پایان است که هرکس فراخور خویش هر چه را بخواهد در آن تواند جست. به دیگر سخن گرچه بنیاد این کتاب بر مبانی عرفان نهاده شده است، اما عرفان مولانا بحثی صرفاً نظری نیست، بلکه تجربه عملی شاعر پشتوانه‌ای استوار برای بهره‌وری او و تمام کسانی است که می‌کوشند در طی مراحل زندگانی و سلوک روحانی راهی به سوی کمال بگشایند. هیچ نکته‌ای از دید ژرف بین حضرت مولانا پنهان نمی‌ماند - نکته‌هایی که در تعاریف معلوم و معهود «حال» و «مقام» نمی‌گنجد، اما خواننده مثنوی با آشنایی با آن نکات خود را در مسیری می‌یابد که خواه ناخواه سعادت را بدو ارزانی می‌دارد. یکی از این نکته‌های باریک لزوم اهدای هدایا و پیشکش ره آورد به دوستان و آشنایان و جلب نظر و ایجاد محبت دو جانبه است: این مسأله هم زیربنای اعتقادی دارد و هم از دیدگاه تأویل صوفیانه قابل بررسی و دارای اهمیت است. در این باب روایتی از نبی اکرم به گونه‌های مختلف آمده است که به دو وجه آن اشارت می‌رود:

الف: تهادوا تزدادوا حبا (هدیه فرستید تا دوستی‌تان زیادت شود).

ب: تهادوا فانه یضعف الحب و یذهب بغوائل الصدر (هدیه دهید و هدیه ستانید که آن دوستی را بیفزاید و رنجهای و خصومت‌ها بردارد) (شرح شهاب الاخبار، به تصحیح محدث ارموی (صص ۳۱۲ و ۳۱۳)*)

در هفت پیکر نظامی به داستانی اشاره می‌رود که گرچه افسانه می‌نماید اما کدام افسانه است که رنگ و بویی از حقیقت به همراه نداشته باشد. داستان سلیمان و ملکه سبا به صورتی موجز و آموزنده در قرآن مجید آمده است، بی‌آن که از نام «بلقیس»

* در نسخه بدل صورت معروف آن یعنی: تهادوا تحابوا (هدیه فرستید تا یکدیگر را دوست دارید) نیز آمده است.

سخنی به میان آمده باشد. پایان این حکایت در این کتاب آسمانی با ایمان آوردن ملکه سبا و تسلیم شدن او در برابر حکمت سلیمانی رقم می‌خورد اما «بعضی از مفسران نوشته‌اند که سلیمان پس از آن، بلقیس را به همسری خود درآورد، بعضی از منابع یهودی بختنصر را نتیجه این ازدواج می‌دانند. (دائرة المعارف فارسی، مصاحب، ذیل بلقیس) و گمان می‌رود نظامی داستان خود را براساس همین باور پرداخته باشد، نتیجه این پیوند کودکی بود با دست و پایی علیل و ناتوان و سلیمان و بلقیس از این پریشان و دل‌نگران. هر دوان در شگفت که از پدر و مادری در کمال سلامت چگونه فرزندی بیمار به دنیا آید!

دست و پایی ز تندرستی دور چون شناسی، علاج ساختنی است	چیست فرزند ما چنین رنجور درد او را شناختنی است
--	---

(خمسه نظامی، چاپ آفتاب بی تا ص ۴۰۶)

و از آنجا که:

از پی هر درد درمان آفرید بهر درد خویش بی فرمان او	گفت پیغمبر که یزدان مجید لیک زان درمان نبینی رنگ و بو
--	--

(۱۵-۶۸۴/۲ مثنوی . ن)

چاره کار خویش با واسطه جبرئیل از خدای خواستند و خدایشان به زبان وحی پیغام فرستاد که اگر سلیمان و بلقیس جز راست نگویند و به غیر از طریق صدق راهی نپویند درد فرزندشان درمان پذیرد و مشکل از میانه برخیزد. زن و شوی رو در روی نشستند و سخن در پیوستند. نخست سلیمان لب به سخن گشود:

باز پرسیدش آن چراغ وجود هرگز اندر جهان ز روی هوس گفت بلقیس چشم بد ز تو دور جز جوانی و خوبیت کاین هست خوی خوش روی خوش نوازش خوش ملک تو جمله آشکار و نهان با همه خوبی و جوانی تو چون ببینم یکی جوان منظور	کای جمال تو دیده را مقصود جز به من رغبت تو بود به کس زان که روشن تری ز چشمه نور بر همه پایگه تو داری دست بزم تو روزه و تو رضوان فش مهر پیغمبریت حرز جهان پادشاهی و کامرانی تو از تمنای بد نباشم دور
--	--

(خمسه، همان، همان)

چون مادر سخن براستی راند کودک دستی به شادمانی افشاند و:
گفت ماما درست شد دستم چون گل از دست دیگران رستم

اکنون نوبت سلیمان است که پرده از کار بردارد و حقیقت را چنان که هست بر شمارد، باشد که پای فرو افتاده برخیزد و زندگی از سر گیرد از این رو بلقیس:

گفت کای پیشوای دیو و پری	چون هنر خوب و چون خرد هنری
بر سر طفل نکته‌ای بگشای	تا ز من دست و از تو یابد پای
یک سخن پرسم از نداری رنج	کز جهان با چنین خزینه و گنج
هیچ بر طبع ره زند هوست	که تمنا بود به مال کست
گفت پیغمبر خدای پرست	کانچه کس را نبود ما را هست
ملک و مال و خزینه شاهی	همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنین نعمتی فراخ و تمام	هر که آید به نزد من به سلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه	تا چه آرد مرا به تحفه ز راه

(همان، همان)

چون کلام سلیمان پایان یافت رنج کودک نیز به آخر رسید و پای از بستر بیماری برکشید. چنان که دیدیم چشم انتظار هدیه بودن سلیمان را با آن همه جلال و جبروت آسوده نمی‌گذارد!

در نخستین دفتر مثنوی داستانی است تحت عنوان «آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان».

علامه فقید بدیع الزمان فروزانفر یکی از مأخذ این داستان را جوامع الحکایات عوفی می‌داند:

«آورده‌اند که در آن وقت که امیرالمؤمنین «معتز» به خلافت نشست هر کس از امرای اطراف به خدمت او هدیه‌ها فرستادند، ابوعلی ایوب که امیر فارس بود در میان هدیه‌های خویش آینه‌ای چینی فرستاد که آن را همتایی نبود در غایت صفا احمد اسراییل که وزیر بود بر وی اعتراض کرد و گفت: بنده به نزد خلفا هدیه‌ها فرستد چون اسب قیمتی یا غلامان خوب یا کنیزکی صاحب جمال یا سلاحی گرانبه یا جامه‌های مرتفع چنان که کسوت ملوک را شاید و اگر از این نباشد باز یا چرخ یا یوز و امثال اینها، ترا چه بر آن داشت که به خدمت او آینه فرستادی؟ احمد ایوب جواب نوشت که مرا باعث بر فرستادن آینه دو چیز بود: اول آن که سخت خوب بود و دیگر آن که روی امیرالمؤمنین عظیم خوب است، خواستم که چون امیرالمؤمنین در آینه بنگرد و جمال صورت خود بیند از بنده خود یاد کند.^۲

شاید تنها وجه اشتراک این دو داستان حسن روزافزون یوسف و زیارویی معتز باشد.^۳ اما وجوه اختلاف آن دو را باید در نگاه شاعرانه و عارفانه مولانا به داستان و

داستان پردازی جست و جو کرد. عوفی از امیر و مأمور سخن رانده است اما مولانا از حبیب و محبوب حکایت می‌کند:

آمد از آفاق یار مهربان یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی بر وساده آشنایی متکی

(ن. ۱/۳۱۵۷-۵۸)

آنچه را امیرفارس به هدیه می‌فرستد نوعی رفع تکلیف است و در عداد باج و خراج و وجه اقطاع، اما در مثنوی این یوسف است که پا بر سر مقام منیع خویش می‌نهد و در عالم دوستی می‌گوید: «هین چه آوردی تو ما را ارمغان» اما براستی تحفه به بارگاه ماه کنعان بردن زیره به کرمان و قطره به عمان بردن است. چاره کار در آن است که او را چیزی به ارمغان آرند که جلوه‌گر حسن یوسفی باشد آن که نور دیده را افزون کند و خوب را به جمال خود مفتون زیبا:

هر که او از صلب فطرت خوب زاد آینه در پیش او بایند نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب صیقل جان آمد و تقوی القلوب

(ن. ۱/۳۱۵۵-۵۶)

و چون معشوق روی خود در آینه بنگرد در خواهد یافت که بر عاشق هجران کشیده چه‌ها رفته است:

آینه آوردمت ای روشنی تا چو بینی روی خود یادم کنی

(ن. ۱/۳۱۹۹)

همان که سعدی فرمود:

ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش بیان کند که چه بوده‌ست ناشکیبا را

(دیوان غزلیات ص ۶)

اگر ارمغان بردن سنت است آنان که با دستی تهی از منزل دنیا راهی آخرت می‌شوند در پیشگاه خداوند خویش چه عذری توانند آورد:

حق تعالی خلق را گوید به حشر ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین، چه آوردید دست‌آویز را ارمغانی روز رستاخیز را

(ن. ۱/۳۱۷۲-۷۴)

و اگر گفته شود چه می‌توان با خود بردن مولانا در جواب می‌گوید:

اندکی صرفه بکن از خواب و خور ارمغان بهر ملاقاتش بی‌ر

(ن. ۱/۳۱۷۸)

روح امیدوارانه حاکم بر مثنوی معنوی مرا بر آن می‌دارد تا پاسخ عارفی دیگر را در این باب بیشتر مناسب بشمرم که چون رستاخیز فراز آید و بندگان سر از خواب مرگ بردارند آنان را گویند از این سفر ما را چه پیشکش آوردید؟ گنهکاران تهیدست سر از پشت پای خجلت برآرند که مگر خود دنیا را زندان نخواندی؟! آخر زندان و زندانی را چه تواند بود که کس را هدیه برند!

صدها گوهر ناسفته می‌توان از دریای بی‌کران مثنوی فرا چنگ آورد و گوهرشناسان را به ارمغان آورد و البته این سخن بگذار تا وقت دگر.

پی‌نوشت‌ها:

۱. کیمیای سعادت، ج ۴/۴۸۴.
۲. مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، چاپ دوم، ص ۳۱.
۳. تاریخ فخری، ترجمه محمد وحید گلپایگانی، ص ۳۳۴.

منابع و مأخذ:

- ۱- تاریخ فخری: محمدبن علی بن طباطبا معروف به ابن طقطقی، ترجمه محمد وحید گلپایگانی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۶۰.
- ۲- دائرة المعارف فارسی، به سرپرستی غلامحسین مصاحب، شرکت سهامی کتابهای جیبی تهران، ۱۳۸۰.
- ۳- دیوان غزلیات سعدی شیرازی، به کوشش خلیل خطیب رهبر، انتشارات سعدی، ۱۳۶۶.
- ۴- شرح فارسی شهاب الاخبار، تألیف قاضی قضاعی، به تصحیح محدث ارموی، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم، ۱۳۶۱.
- ۵- کیمیای سعادت، ابوحامد امام محمد غزالی طوسی، به کوشش حسین خدیو جم، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۱.
- ۶- مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، تألیف بدیع الزمان فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم ۱۳۴۷.
- ۷- مثنوی معنوی، جلال الدین محمد بلخی، به اهتمام رینولدآلین نیکلسون، مطبعة بریل، هلند ۱۹۲۵ م.
- ۸- هفت پیکر، نظامی گنجوی (از خمسه....) چاپ آفتاب، ناصر خسرو، بی تا.